

شیر کو بی کس

گورستان چراغان

رمان - شعر

برگردان از :

رضا کریم مجاور (تاپو)

نام کتاب : گورستان چراغان

شاعر : شیر کو بی کس

مترجم : رضا کریم مجاور (تاپو)

ناشر : پویان فرنگار

شماره گان : 3000 جلد

چاپ اول : 1384

حروف نگار : پیمان نوره

طراحی جلد : چاپ " ناماژہ " ی بوکان (ق. سیدی کوچک)

و اینک

داستان گورستان

زمین، آرام می موید و زمان، خاموش می گرید و نهاد خاک پریشان است. چراغ‌ها درون گورهای تار شعله می کشند و ظلمت را می شکافند. گورستانی از جنازه‌های زنده؛ همدم و همدل و همراز و همدرد؛ هزاران درد و هزاران زخم و هزاران چراغ و هزاران اختر، بی نا و بی توان، بر بستر سیاه دخمه‌ها غنوده و تا جاودان می نالند.

اینجا گورستان با بیابان یکی است و با زمین یکی است و با زمان یکی. درون این گورستان، چراغان هر شب، همه شب تکه تکه می شوند و پرپر می گردند و خاموش می میرند.

«گورستان چراغان» (چراغ‌ها) سرگذشت سرنوشت ملتی است که گروه گروه به دست «حرامیان میلیشیا»ی بعضی اسیر می شوند و به پایگاه «توپز آوا» در حومه‌ی «کرکوک» انتقال می یابند و از آنجا درون «زیل»های

ارتشی به سوی شکنجه گاه های «عرعر» و «نوگره سلمان» (نقره السلیمان) در
 بیابان های سترون جنوب عراق برده می شوند و آنگاه سگان سیه فام،
 پیشاپیش مرگ به پیشباز آنان می شتابند:
 «مرگ

اینجا

از راه که می رسد

سگان سیه فام اش ره می نمایند

باری چند

می آیند و می روند

تا که شب

کام می گشاید

مرگ آنگه

رها می سازد میان ما

سگان سیه را

تا که با هم فرو دهند

اندوه را و

گوشت و استخوان غربت و زنده گی را!»

گورستان چراغان باز سرایی خاطرات دهشتناک چراغ هایی است که از
 آنسوی دوزخ و نیستی و از زندان های توی در توی خون آشامان قرن و از

دام های گونه گون مرگ و از دست تازیان به شیوه ای معجزه گون
 رهیده اند ؛ تازیانی که زبان آنان رانمی فهند و تنها نامه ی مرگ آن ها را
 تلاوت می کنند :

“تازیان اما !

سخن که می دارم

آنان را و بیابان را

یارای درک آن نیست

که “اهورا” همان “الله” است و

که “آب” چیست و

“مادر” کیست !

آنها تنها

فنای مرا در خویشتن

ختم کرده اند !”

تازیانی که خود را مومن و مسلمان نام می نهند و در نقاب دروغین اسلام،
 عملیات نسل کشی ملتی مظلوم را زیر عنوان “انفال” به فرجام می رسانند، اما
 :

“آنان را نام

محمد است و ابوبکر و عمر و عثمان و علی و

آنان را نام

حسن است و حسین

اما

پیش از همه ی نام ها

نام ها و نورهای خدا را می گُشند!»

گورستان چراغان برداشتن سرپوش سنگین گورهای دسته جمعی بی گناهدانی است که برای فرو نشاندن خشم و هیاهوی حقیر دیکتاتور و از برای نشاندن تبسم غرور بر لبان بی احساس او، زنده زنده زیر آوار خاک دفن گشته اند؛ بی گناهدانی که راهی سفری بی بازگشت شدند و دیگر هرگز مگر در خواب باز نمی گردند و این است داستان گورستان:

“خوابی دیده ام که به آن خواب

دلبران

غزالان

سروقامتان

از دورها

از کویر غربت

برگشته بودند

من در آن خواب

ندا می دادم

یزدان را :

آه ایزدا!

این خواب

حقیقت داشته و

نازنینان

برگشته باشند!»

1383/10/7

بوکان

ر - ک (تاپو)

گورستان چراغان

با جامه های تازه ی شعر

جامه ای از پولک های ریز سرشک

- تا که بتابد حسرت و

بدرخشد آه و درد!

جامه ای از تبار بادِ شمالِ شفافِ بنفشه ای

- تا کزین سوی

به رویت بیاید

قلب نسیم های اوی -

جامه ای از برگ های سوگوار

آنگاه که فصل جدایی

آرام

بر اندام شامگاه عاشقان و

بر قامت سفر غریبان اش می پوشانند!

با جامه های نوین شعر

جامه ای که خیاطِ نازک اندام خیال من

در اتاق های نمود تنهایی و غربت

زیر نور فانوسی رنجور

نرم نرمک

به تن من اش برید و

با بخیه ی هق هق گریه های شبانه اش

بدوخت!

با پای افزار و پای تابه ی شعر

با کلاهی که پوپکی شیدا

در تلاوت سوره ی عشق

بر سر من نهاد

با پاپیونی که نار بُنی بیوه زن

بادستان لرزان

به گریبان من آویخت

با گیوه ای کولیانه

که بلوطی "اورامان" ی

از پس تلاوت پهنشدت نثر من

در آستان "هوره"¹ ای بلند گیس و

"کنالیل"² ی سیه چشم

در "شهرزور" به من تقدیم داشت!

با جامه گان شعر

به سان جامه ی قلّه ای

با دامنی سرشارِ ابر و مه

به سان برگ های برگریزانِ جنگلی منحوس

با همان جامه ی شعر

راهی ام

بی رخصت خواستن از نخستین دست نویسِ خشماگین خویش

بی رخصت خواستن از تند بادِ یاوه گویِ عیب جوی

بی رخصت خواستن از دام هیچ روزنامه و مجله ای و

از هیچ مرزی و کوره راهی و

از هیچ کمینِ سر راهی

راهی ام

1- "Hora" نوعی ترانه ی کردی.

2- "Kna_lail" ترجیع بند ترانه ای کردی.

با آهنگ و آواز

با نغمه و چهچه و شعله و پوشال درد

کز بیشه ی تن من بر می آیند

با شُر شُر آن قطره های سیمین

آن قطره های حسرت

کز غربت من

می چکند و می درخشند

راهی ام

پای به پای اضطراب

گام به گام سراب

دست در دست خزان

راهی ام

چنان ابر تبعیدی

در پیچ و خم کوه

به سان بادی هراسان از آذرخش

چون دخترکی رهاییده از هوای آن زمانِ «حلیچه»

راهی ام

بانی لبکِ آه و اندوه

که زخم های من

برای تنهایی من اش می نوازند

با لکه خون نفت آگین « کر کوک » سینه ام

کز آن

مکرر

سرهای بریده می دمند

راهی ام

با دسته ای از گیسوی پرکنده ی آن زن

که شمشیر فتوایی

بر فراز تخته سنگی در «تویله»¹

با نام اهورا

ربود گردن اش را و

آنگاه

چنان چون تحفه ای آن را

به مناره ای تقدیم داشت!

راهی ام و

سفری دگرم در پیش است

سفری با پای برهنه ی محنت

سفری با سراب

1 - «Tawela» شهرکی در کردستان جنوبی (عراق) نزدیک مرز ایران که زادگاه تعدادی از شیوخ و اهل تصوف بوده است.

سفری با پیغام بیگانه و

سفری با دودی

که خورجین و ترک خویش

از دیده ی گشته ی باران

انباشته است!

سفری نوین

به سرزمینی از شهرهای خاکستر

سرزمینی از کوی و خیابان سکوت

اما

سرشار آدمی و ترانه ی غنوده و

لبریز بلورهای شکسته ی شراب و

آکنده ی چشمه های بهاری و

انباشته ی استخوان و اسکلت آفتاب

سفری نوین

به سوی شعله ی زیرین

به سوی زیرزمین مه و غبار

از ژرفای شیون و و فغان آب

راهی ام

سفری

چنان چون سفر پرنده ای پریشان و گم کرده فرزند

چنان پاره ابری سرگردان و زخمی
 به آسمان
 به سان سفر جویباری سرچشمه مقتول
 که با زاری چکاد موج
 هدیان گویان می شتابد و

نه یارای بازگشت اش
 به خون سرچشمه است و
 نه دانای آن است

کز فرا روی
 کدامین مهلکه و
 کدام جیحون نهان و
 کدام گرداب
 چشم به راه اوست و
 تقدیر آب کجاست!

با همان جامه گان شعر
 با جامه ی «باد خوش مرور نالی»¹
 راهی ام

یکی بار

سمندر وار

1 - اشاره ای است به شعری از «نالی» شاعر معروف کُرد (1855-1797 م)

با آذرخش پَر می زخم و

دگر بار

چنان بوف ویرانه ها

میان آشیان درخت گریه

می آرمم

یکی بار

سایه ی شرحه شرحه ی کوهسار می گردم و

آنگاه

نور تشنه ی آفتاب تابان!

راهی ام

با جامه های موسیقی

با پای افزار کوس و تنبور

با زنجیره ی وزن

وقتی خرام فروزان واژه ام می سازد و

رقص پُر شاخ و برگ شکنجه و

گرد و غبار کاروان اندام مصیبتی بلند و

بر جای مانده

به فرودست!

راهی ام و

عزم سفری دگرم هست

سفری تیر و تار

با کوله بار سیاه خویش

کان را ده جیب محبت

بیش است و

به هر جیبی

پرتویی

پندی

پرنده ای

چکامه ای

و یا اندوهی

آرمیده است!

اینک به نخستین جیب آن

اظطراب من

بغوغو کنان

بر تخم شعر

غنوده و

شب مهتاب می زاید!

اینک به دومین

نوازش های مادرم

به سان فاخته ای خاکستری

میان بلندای اندوهی خزان‌ی و بهمنی خموش
سر گشته است!

به سومین

نامه‌ی دختری است

سر شارِ برگ و شب‌نم واج و منجوق نور
که بالین رؤیا‌های من گشته و
شبانگاهان

بر آن

شاخه‌های نازک تنهایی می‌رویند!

به چهارمین

بادی آبستن

زیر فشار درد زایش همزادانِ آذرخش و باران است!

به پنجمین

پَر و بال رنگین کمان

فرو می‌ریزد

به ششمین

ناگه

واژه‌ای بُرنا می‌میرد

به هفتمین

رنگی نوین پر می‌کشد

به هشتمین

بی گه

مصیبتی

فرو می بارد

به نهمین

برف های من به سیاهی می گرایند و

به دهمین

نیام من آرام می گیرد و

در برابریغ خویش

سر به شورش بر می دارد!

با همان کوله بار

راهی ام

این بار

چندان دور نخواهم گشت

از همین جا

تا به مرز جنوبی زبان و جغرافیای خویش را

بردوش تاریخ می نهم و

تاریخ را

به اسبی توسن

می سپارم

تا که اسب

سربه بیابان آواره گان نهد

من بر بال اسب

تا به آستان "بابل" و خاک "سومر" و سرزمین "تموز"

می شتابم

من به جست و جوی اسکلت و استخوان و جمجمه و

من به جست و جوی خویشتن می خیزم

این بار

چندان دور نخواهم رفت

ژرف ژرف

اما

به سوی جهان زیرین

خواهم گشت

من فرو می شوم و

نگاه خویش می آویزم

تا که مرگ بر آید و

رویاری من فرود آید!

این بار دگر

فراز را و

خیابان و ستاره و عرش و آفتاب و بارگاه را

رها خواهم کرد

به فرودست

همچنان می شتابم

در میهن خاک و گل

به دنبال آب مقتول می گردم!

به دنبال پریان و فرشته گانی

که یزدانِ شوم

ایشان را

یکایک ربود

در زیرها

به جستجوی راز می خیزم

تا که بی پرده اش دریابم!

به زیرها

با خدا سخن می دارم و

همه ی سکوت زمان تاریکی و تنهایی را

به اهتزاز می آورم .

به فرودست

در انتهای فرودینِ نقشه ای

- آنجا که آتشفشانی خفته است -

سودای آن است مرا

که بیدار کنم و به خشم آورم او را!

چندان دور نخواهم گشت

تنها در نقشه ی مرگ رنگارنگ خویش

به مرزهای حکایتی

که شناسنامه ی دوزخ و گرد و خاک گم گشته گی را

ارزانی من داشت

به سفر خواهم خاست

چندان دور نخواهم گشت!

من چنان تند بادی

که صحرای اش

دیوانه کرده و

سراب اش

رد پای گرفته و

به سان تنوره ی گردباد

به دور خویش خواهم گشت

منزلگهی نیست مرا و

نشانی نیست

کز برای واپسین بار

سر به سوی آن نهم و

آنگاه

تارک من آنجا

چنان چون نسیمی

به آغوش واپسین سراغ

آرام یابد و

آنجا

به پاسخی

به سان یقین خدایی

دست یابم!

اظطراب است اینکه مرا ره می نماید و

سراب است این

کز پیش من می تازد!

دشت است و بیابان

کویر است و هامون

این که مرا می خواند

زاغ است و کلاغ است

این که درون من آشیان کرده است

بوف شوم است

این که بر پیشانی من نشسته است

هر جا که سکوت

تگه خاکی را به زانو نشانده است

هرجا که راز و مرگ و سرگشته گی است
 هرجا که بوی دهشت و ترس و هراس و
 بوی فریاد و نام یزدان
 با خاک درآمیخته است
 روی بدانسوی می نهم!

از راه های دود
 سفری خاکستری
 از دره ی فریاد
 سفری پُر گزند
 از میان شماره های محو
 سفری بی فرجام
 از میان گنگی زبان زمان و
 از میان سنگینی گوش جهان
 سفری بی پایان
 من اینک چنان چون حسرت
 آماده و
 به سان فریاد
 بر خاسته ام!
 من اینک به پرسش ها می خیزم:
 در آغاز

باید که پای

بر کدام خاکِ واویلا و

کدامین دیار فریاد و

کدامین فصل مقتول

بر نهاد ؟ !

نخست

باید که کدام گلوی شیون و

کدامین منزل مهاجر مرگ

فرود آمد ؟ !

سر آغاز

تارک خویش را

از کجا

گذر باید داد ؟

از میان غبار ؟ !

از میان خون ؟ !

از میان خاک ؟ !

از کجا ؟ !

در آستان کدامین دشت مویه و

کدامین هوای مسموم و

کدامین مزارستاره و

دره ی فریاد

پر باید گشاد ؟ !

بگوئیدم :

چه سان باید رفت ؟

مستقیم ؟

به فرودست ؟

به دنیای ظلمت زیرین ؟

به فرادست ؟

به سوی خدا ؟

چه گونه باید رفت ؟

در راستای سراب باختر

یا بخار سرخگون خاور ؟

پیچ و تاب خوران ؟

به سان چین و شکن موج های عاشق و معشوق دریا ؟

چه سان باید رفت ؟

با که باید رفت ؟

سخن کد امین خاک و ماسه را و

کدام صحرای عدم را و

کدامین رنگ برگ را و

کدام خار و خاشاک "رُمادی" و «کربلا» را و
 کدام بیراهه ی توفان را و
 کدامین کرکسِ «نوگره سلمان» را و
 کدامین موش کورِ جنوبِ «بغداد» را
 گوش بسپارم؟!

کدامین گمان را

راهنمای سراغ سفر خویش کنم؟!

بگوییدم:

چه سان باید رفت؟

با که باید رفت؟!

- همراه من!

من اگر تو را

ره ننمایم

نه اسبِ افسانه ها را

یارای یافتن آن مرگ ها است و

نه غزال رؤیا ها را و

نه پرستوی شعر را و

نه باد افسونگر را

نه یکی است و نه دو و نه سه و نه هزار

گیسوی مرا بگیر و

به دنبال من بیا

من ام زنی از اهالی «زینانه»¹

نام من «کالی» است

سرگذشت دوزخ و دوزخبان و

داستان حشر و رستاخیز و

حکایت هجران و سوزگذار و بازگشت از آن جهان

پیش من است!

آنچه آب اش می داند و

آنچه درختان مسیر و پرنده گان اش می دانند

چکیده ی اندوه است و

کوتاه است .

من خود

جیغ سیه چال و

رنگ شب درنده و

بوی تن پوسیده ی فرا روی سگ سیه فام آنجا و

آفات سیه سال بودم!

من خود

درون بستر مرگ خزیدم

1 - «Zinana» روستایی در گوردستان عراق که به وسیله ی بعثیان ویران شد .

من خاکستر آنجا بودم
من از آنجا برگشته ام
از هزاران هزار گل و
از هزاران هزار چشمه و
از هزاران هزار دلبر و
از هزاران هزار پرنده و پروانه
چندی بیش بر نگشتند!

گیسوان مرا بگیر و
به دنبال من بیا
از آنجا من
بر گشته ام .

- نه برگ بودید و نه قاصدک
نه پوشال باد آورد
نه پسمانده ی خار و خاشاک
شما را اما
در غبار یافتم .

ترانه‌های تان
چنان چون جامه‌های تان
پوسیده و

آرزوهای تان

به آستان اسکلت و استخوان

تکه تکه گشته بود و

آفتاب تان

به سرزمینِ شبِ نهادِ خاک

می مویید!

نه روزنامه ی پاره بودید و

نه پَر پرنده و

نه قوتی دور افکنده و

نه شیشه ی شکسته

اما

همه ی آنها گشتید!

کلک و کیف و سکه و سینه ریز و انگشتر و انگوی های تان

همه

جز خودتان

بی درد بودند!

به دور ماهِ خفته

حلقه بسته بودید

- خرمنی از گرد و غبار -

غنوده بر پشت

به پهلو

یا به رو

حفره ی دیده گان و جمجمه و مشام و دهان نیز

سراییی نوین

برای کژدمان بیابان!

- گیسوی مرا و

رشته ی بلند اندوه مرا و

دود آوای مرا و

رد پای مرا

بگیر!

این

نه هذیانِ شعر است و

نه توهمِ دیده گان رؤیا و

نه تار و پودهای فانتزی خیال!

«توپز آوا»

نخستین سرد سیرِ قبیله ی مرگ!

نخستین ایستگاهِ طنینِ گوش خراشِ بوفِ آهنینِ بالِ شبِ ظلمت!

«توپز آوا»

دشتی از هراسِ هراسان و

گستره ای از حیرت یزدان ناتوانِ فرا روی دیوهای «بغداد» و
 بیشه ای از پرسش های سرگردان و
 پرسشگاهی

به آستانه ی دروازه ی دوزخ!

«توپز آوا»

نقشه ای از رازهای پیچیده ی سراب و غبار
 یکی کلبه ای حلبین و دو کلبه و هزار کلبه
 دور و دراز

از این سوی هوای مسموم

تا بدان سوی سکوتِ افق خمیده پشت من

دنیا زبون

کوه زبون

آب زبون و

راه زبون.

یکی «زیل» و دو «زیل» و هزار «زیل»

از همین جاست

هجرتی دور

هجرتی سرخگون

که بر می دارد

- قطار قطار و کاروان کاروان -

آه برف را و

نور مهتاب را و

لبخنده ی درون گهواره را و

“لاوک”¹ و “حیران” را و

آنگاه

توفان شعله

یکایک

میان چاه “ویل” شان

فرو می نهد!

- اینجا زبون است نور

زبون؛ زبون

درون تنور “تانک” اش فکنده و

بر بسته اند دیده گان اش را!

اینجا غمین است ترانه

غمین؛ غمین

درون گلوی لوله ی “توپ” اش فکنده و

بر دوخته اند لبان اش را!

اینجا اسیر است آزادی

اسیر؛ اسیر

1 - “Lawk” و “Hairan” از ترانه های فولکلور کردی هستند.

درون تیر دان اش فکنده و
 بر آستان مرگ اش نهاده و
 فتیله ای بر بسته اند ترکش را !

اینجا ؛ اینجا ؛ اینجا

ممنوع است اینجا

نسیم بیالد و توفان گردد!

ممنوع است اینجا

پرتوی نوباوه ی آفتاب

قامت بر افرازد و

بر چکاد فرود آید !

- مردمانی

حرامیانِ ماهِ عاشقان

در نهان

از پسِ نیم شبان !

حرامیان چراغِ بینوایان

وقتی چشمان چراغ

بر آستان خواب نشسته است !

مردانی

دشمن تبسم آب و

دشمن غنچه و سپیدی و آفتاب

مردانی از تبار نطفه ی فساد و

از نژاد بربریان!

مردانی از خاک «اموی»

جمجمه هایی از جزیره ی ظلمت

دستانی از شمشیر «حجاج»

رنگ هایی از رنگ مصیبت و

بانگ هایی از بانگ محنت و

بوی هایی از بوی «شانزده ی سه»¹ و

پیامی منجیقی و

پیامی بی پرسش و

تاریخی از مناره ی جمجمه و

سیادتی از جویبار خونِ جاودان!

- توپز آوا!

نیم شبی در خزان

فراسوی تقویم جهان

از آن زمانی

که ساعت

ساعتِ خویش را در آن

1 - 1988/3/16 روز بمباران شیمیایی حلبجه .

سر می بُرید و
 گورِ دقیقه ی کالبد خویش را می کند و
 با خاکِ ثانیه های اش
 فرو می پوشید!

نیم شبی خزانی
 فراسوی زنده گی، میان توفان کلبه ی سومین :
 حلقه ای از زنان؛ زنان خزانی؛ دایره ای از بنده گان ما دینه ی پریشان گیس
 پرستوانِ سیاه و سپید لب به دعا؛ زنانی پرپر
 چنان شاخساران عریان درختانِ مسیرِ تند باد ؛

یکی بار

سر بر سر هم می نهادند و
 ناگه

دستان هم را رها می کردند

زنانی از تبار برگریزان

از نطفه ی شبی مه آلود

پرچینی گشته بودند

از برای زنی

که در میانه فریاد می کشید

زن میانی

به پشت لمیده و

از تن اش

نیمی در آغوش زنان و

نیمی

رها

درد

تاب که می خورد

فضای کلبه و گستره ی زمان و جهان را

از فریاد می انباشت

فشار درد و جوی خون

میان ران

فراروی نگاه پلیدِ دشنه ها و نیزه ها

با نور چراغی زرد و

با ذکر و ورد

در می آمیخت

چوی خون

نهانی

برون تراوید و

حلقه را در هم شکست

آنگاه دگر

ورد و دعا و جیغ زن و هوای کوخ و کاخ بتونی و
 سیمای مشایخ و اصحاب
 از پشنگ های خون
 به سرخی نشست!

نیم شبی در خزان

فراسوی وجدان جهان

به کلبه ی نیستی

دختری زایید

که به اندازه ی پروانه ای نزیست!

- از چه بگویم؟

از رقصِ ازارهایی که "قحطان" و "عدنان" و "دَحَام"

به پیشانی کاروان "زیل" های اش

می آویختند!؟

ازار من و مادر و "خانزاد" و

"مستوره" و "عادلّه" خانم و

"حفصه خاتون" "تقیب" و "عنبر خاتون" ¹!؟

که یکی

از پسِ دیگری

1 - چند تن از زنان نامدار کرد .

از این سوی “زاخو”²

تا بدان سوی کلات های «سلمان»

پیچ و تاب می خورند؟

از چه بگویم؟

از نوزادی که به آبهشتگاه اش زادم و

در سنینِ پانزده دقیقه گی

میان قهقهه ی سربازی

جان سپرد!؟

چه را باز گویم؟

ذلت را

که جامه ای پاره پاره گشته بود

بر اندام ما؟

آبرو را

که قطره قطره

فرو می چکید و

«نزهت توغان” اش

می آشامید!؟

حکایت برفاب هایی را

که هُرم می گشتند و

2 - «Zakho» از شهرهای شمالی کردستان عراق .

داستان آلاله هایی را

که خار می شدند؟!

قصه ی اندام هایی را

که آرام آرام

کرم می زاییدند و

کرم ها را

ما گرسنه گان

فرو می دادیم!؟

چه گونه باز گویم!؟

فریاد را مگر

می توان باز گفت!؟

داد را مگر

می توان نگاشت!؟

«عرعر» را چه سان

می توان تلاوت کرد!؟

باید که خاک باز گوید!

باید اعماق باز گویند!

باید که مور و مار باز گویند

چه بر سر آن گیس ها و دیده ها و

سینه ها و لبخنده ها و ترانه ها آمد!

باید که خدا

خود

فرود آید و بفرماید

کان روز حشر

چه گونه بر آمد!

«در یکی از شب های ظلمانی تابستان 1988، در فاصله ی چند کیلومتری غرب «توپز آوا»، «دحام» بر فراز تپه ای ایستاده و مراقب کنندن گودال هایی بود که چند «بولدوزر» پوزه ی خویش را پیایی در آن فرو می کردند . «قحطان» و «عدنان» نیز به دامن تپه، در گذر بودند . «دحام» در اوج شکوه و قدرت و پیروزی بود . «دحام» با خود زمزمه می کرد:»

آمده ایم و

عزم بر گشت مان نیست!

آن سان که شمشیر

درون خون گشت و

بر نگشت!

اسب

میان هجوم «یرموک» و «قادسیه» غلتید و

بر نگشت!

توفان

میان آوای چابک سواران سرید و

بر نگشت!

«دجله»

درون تن «عراق» خزید و

بر نگشت!

عُقَاب

در آسمان عرب

اوج گرفت و

برنگشت!

آمده ایم و

عزم رفتن مان نیست

ماندن

میان نگاه یکایک این ملت

ماندن

در نهان و میان سکوت و

در نجوای زبان و

جنش دستان و انگشتان و

در شب های آه!

به رنگ خویش می آمیزیم

هر چیزی را
 جزیره را و
 شهریار را و
 آب و هوا را و
 کوه و دشت و آسمان را و
 مرگ و زایش را و
 هر چیزی را

قدرت

قدرت

قدرت

حقیقتی در آهن و اهورا و
 درونِ تفنگ و مشتِ گره کرده ی ما
 حقیقتی در آتش
 درمنجنیق و زره پوش و خمپاره و
 در لوله ی این توپ ها !

به سان گذشته ها

با نسیم دریا

فرود آوردیم گردن را و

چنان انگشتی

به انگشتان تاریخ خویش فرو کردیم

دیوار "چین را" و
 "اندلس" را و

چنان چون اسبی
 زین افزار بر نهادیم
 جهان را!
 باید که گذشته به آستانه ی ما برگردد
 تا که بر پشت آن
 به سوی آینده بتازیم!

و اینک من
 در اوج شکوه
 تارک
 میان ستاره گان و
 پای
 بر فرقِ کوه!
 کوه ها را همه
 به زانو نشاندم و
 بر چکاد سنگ و راز
 فرود آمدیم
 دگرگون ساختیم آب را
 آن سان که گلوله ها می خواستند

دگرگون ساختیم باد را
 آن سان که بمب ها می خواستند
 دگرگون ساختیم فصل را
 آن سان که شهریاران می خواستند
 بر انداختیم تاریخ عاصی را
 آن سان که باروت و انفجار ایمان می خواستند .
 نگاه کن اینک
 نه تنها خویشتن
 که فراز ترین قله های شان نیز
 فرو گشته و
 به زانو در آمده است !
 وقتی آمدم
 مهربانی را
 بی درنگ
 به قربانگاه فرستادم
 سرشک را
 بی درنگ
 بر دیده ام تحریم کردم و
 تا که نمرود
 رهای اش نکردم !

* * * * *

و اینک شب دیجور

به دیرگاه می رسد

ماه را حضور نیست و

چشمان "بولدوزر"

تنها

یارای دیدن دارند و

نفیر "بولدوزر"

تنها

به گوش می رسد

من اینک

بر فراز تپه ای ایستاده ام

تپه می موید و

به دامن او

نور خیره ی "بولدوزر"ها

ردیف چاله ها را

به نمایش می نهد

چاله هایی

چشم به راه انباشتن :

با واج ها و واژه های زبانی

که بیگانه اند

با زبان من

با داستانی

که سر بر تافته

از داستان من

با جمجمه ها و دست و پا هایی

کز تبار "مجوس" اند و

در بهشت این سرزمین

فضا اشغال می کنند!

بر تارک تپه ای

ایستاده ام

تپه می موید

میان بانگِ بلندِ گورکن ها

التماس و جیغ و داد و فریاد و

جوش و خروش دریا

حتّا

محو می گردد!

“به تابستان 1989 در زیر زمین یکی از منازل شهر سلیمانیه، شاعری

جوان - سربازی گریخته - مشغول نگارش مجموعه ای از داد و فریاد های

پریشان و غبار آلودی بود که از کویر «عربستان» برخاسته و از پس یک سال در زیر زمین او فرود آمده بودند. متأسفانه ما از آن همه آه و درد و تصویر و آینه ی تکه تکه، این چند نمونه را تنها یافتیم“:

نخست:

در بیابان فرودست

هر جا که بیزند

مشتی خاک را

باید که در گزل های غربال

ناخن انگشتان و ذرات استخوان ساق پای گردان را

تنها

بیابند!

دوم:

گوش شعر من

لابه و ناله ی عمر مرا

ای بسا

فراموش کرده است

آنچه اما درون شعر من

مدام

در آمد و رفت و

طنین انداز است

فریادِ زنان «انفال» و دختران من است و

پایانی بر آن نیست!

سوم:

آن روز که خاک

سخن بدارد و خامه بردارد

بی گمان در جهان

هیچ خاکی را

یارای آن نخواهد بود

به زیبایی مصیبت های ما بنگارد و

سرشارِ شب “رُمان” و

آه “داستان کوتاه” و

درد “نمایشنامه” و

آفرینشِ مرگ باشد

بی گمان

خیانت ار نکنند

جایزه ی “تویل” خداوندی را

به جشنواره ی مرگ و بی کس

گردها تنها

در می یابند!

چهارم:

تنها آن زمان

که خداوند

بدان خفته بود

که حقیقت

بدان خفته بود

سال "انفال" ما بود!

پنجم:

به رستاخیز

چو بر خیزند قربانیان ما و

بشتابند به آستان خدا و

بجنابند خویشان را

گرد و غبار اندام آنان

می پوشاند

سراپای بارگاه یزدان را!

ششم:

مدتهاست

چنان تنهاست

فریاد ما

چنان بینواست

زخم ما

آزرده گشته است

تنهایی از ما

رنجیده گشته است

بینوایی ز ما!

هفتم:

شبی

پاسدارِ نفس های روز شمار «هشتاد و هشت» بودم

مرا عزم آن بود

که بر شمارم

گورها و آه ها و اشک های اش را

شماره اما

ناگه

به پاسخ بر خاست:

«در چه کاری؟!»

مرا خود یارای آن نیست

که بر شمارم لحظه های مرگ تو را!»

هشتم:

گویند: «از زنان گرمسیر

یکی

سر به بیابان نهاده و
 شعله ای بی پناه و
 مادینه بازی دیوانه سار و
 شب نشینِ گورستان پرنده گان و
 نگهبان تپه ی درختانِ بادامِ ناکام
 گشته است .”

گویند: “از کنار او

کسی گر گذر کند

ندای زن

به پیشباز می شتابد :

ای بسا چیزها

کز دست داده ام

یکی بار

مرغی حنایی و دو جوجه و بزغاله ای را و

دگر بار

دو انگشتر و یکی سگّه را

به جست و جوی شان آنگاه

خانه ی خویش و همسایه و

دره ها و دشت ها را

پیموده ام

اینک اما

گم کرده ام

سوی دیده ی خویش را و

دیدن را و شنیدن را

اینک اما

ریوده اند

دست های مرا و

آبگینِ عمر مرا و

زنده گی ام را

نمی دانم !

آه! نمی دانم

کجا را باید

به دنبال شان بگردم !؟

نهم :

چونکه آنان دورند

ز من

هیچ چشمی نیست

به نزدیکای من

چونکه آنان

بس تشنه اند

چشمه ای نیست

به نزدیکای من

چونکه بسی پژمرده اند

سبزه ای سر بر نمی دارد

اندرون من

چونکه آنان گم گشته اند

به دیده نمی آید

سیمای من!

دهم:

من اینک

رویاری «شاه توت» سرخ دامن نشسته ام

گنجشکی پر می گشاید و

فرود می آید و

چهچه زنان می سراید:

- هنوز هم زنده اند و

درود می فرستند!

و اینک

رویاری ابر سیه نهاد ایستاده ام

و اوست

غرش کنان

زبان می گشاید :

- به جایگاهی آرمیده اند

که مرا حتّاً

یارای گذر از آسمان آنجا نیست!

من دراز می کشم و

گردبادی

- با جامه گانی از تبار غبار -

پیام خویش را تلاوت می کند :

- به "توپز آوا" می اند

نالاه و لابه

بر درید

پرده ی گوش مرا

درد شبانگهان زنان

ربود

سوی دیده گان مرا

و اینک من

کور و کر

به آستانه ی تو

فرود آمده ام!

یازدهم :

دره ی «اصحاب» را

هر بار که می نوردم

از درختان مزار

یکی

شاخه ی خویش

در پشت من می کارد و

نیشخند زنان سخن می دارد :

هان ! ابلها !

آنکه به پای من آرمیده و

یکی بار

مشام او را می بوسی و

دیگر بار

پاشنه ی پای او را می بویی و

خاک مزارش را فرو می دهی

نخستین ستاره ی تو را

او بود

که به بالین شهادت نشاند و

نخستین چشمه ی تو را

او بود

که مسموم کرد و
 نخستین خون نامه ی «انفال» را نیز
 او بود
 که با وزش توفان شن
 بر فراز تاکستان و مرغزار و کوهسار و زنان تو
 تلاوت کرد!

دوازدهم:

در آن سال

سگان روستاهای ویران

گهواره ی کودکان ما را

آشپانه کرده بودند!

سیزدهم:

به فرو دست «کفری»¹

در نگاه و دیده گان زنی

سه گستره

فراموش گشته است:

شمال و خاور و باختر

زن اینک هر روز

- چشم به راه -

1 - «Kfri» شهری در کردستان عراق .

در آستانه می نشیند و
 به افق دور دست جنوب، تنها
 چشم می دوزد!
 چهاردهم:
 درختان ساحل "سیروان"¹
 کمتر خواب می بینند
 خواب اما که می بینند
 یکی منظر
 بیش نمی بینند:
 بر کندن و بریدن و بردن به بیابان!
 پانزدهم:
 به قامت مصیبت های خویش
 می سنجم این جهان را
 سرشکی
 هر که ز هر جا
 مرا فرستاده است
 درون دیده ی روح اش می نهم و
 تا جاودان اش
 پاس می دارم

1- «Sirwan» رودخانه ای در کردستان در نوار مرزی ایران و عراق.

واژه ای

هر که زین رنجِ خیانت

بر زبان رانده است

من اش هزار واژه ی مهر

می فرستم

اگر اما

«اهورا»ست و مزدا و مسیحا و

سربر تافته است

دیدارِ مرا

نه شایدش که بینم و

نه سر فرود آرم

او را!

شانزدهم:

انفال

انفال

یکایک

گر ننوشیم

این آبِ کُشته را

در نخواهیم یافت

مهر آب و سرچشمه را

انفال

انفال

یکایک

گر نبوشیم

این رنگِ گشته را و

یکایک

گر نبوییم

این هوای مسموم را

در نخواهیم یافت

هرگز

زیستن را!

هفدهم:

در آن سال

سگان بیابان فرو دست

در آن سال

گرگان بیابان فرو دست

گردان را

زنده زنده

چندان دریده بودند

کز پسمانده ی زاغان و کلاغان و

از لاشه ی مردار

می پرهیزیدند

در آن سال !

در آن سال !

هیچدهم :

این گریه را

نخواهم گذاشت

کز خاطر بزداید

این مرگ را

این ظلم را من

میان آینه بندانِ شعر می نهم

از برای :

نوزاده ای

کز پس قرن ها

می زاید و

از زهدان این خاک

سر بر می دارد و

می آموزد

القبای چراغ را و

می تلاود

این خیانت را!

نوزدهم:

مرا یارایی اگر هست

باید که بگسترانم این دود را

تا که سرشارِ سرشک گردانم

دیده گان آینده را

مرا یارایی اگر هست

باید که برافرازم این داد را

تا که لبریزِ صفیرِ پژواک و

زخمِ ناسور بسازم

گوشِ آینده را .

بیستم:

جویبارها را

چو ترور کردند

گل ها همه

از حسرت و درد

مدهوش گشتند

گل ها

را چو ترور کردند

پرنده گان همه

از حسرت و درد

بی حال شدند و

تنی چند مردند

و درختان را

چو ترور کردند

دگر آنگاه

شعرها

همه از پرواز بازماندند!

بیست و یکم:

بربریان

دهشناک تر از این گورها را

به درون ما کنده اند

کسی اما

به جست و جوی شان نمی خیزد!

سال هاست

به گورهای درون

مدفون کرده اند

گل های سپیدِ محبت را و

کبوترهای بخشایش را و

شهد بوسه را و

حرمت اخلاق را

کسی اما

دنبال شان نمی گردد!

بیست و دوم:

زان سال

دیده گان نارنجی سپید پلکِ مزارع آفتابگردان

روی از آفتاب

بر تافته اند و

به کردار گذشته ها

همراه او نمی گردند!

اینک آنان

گردن فراز

به مسیر کاروان فرو دست یاران

چشم دوخته اند

شاید که ناگه برآیند و

آنگه آنان

از پیش مردمان و

از پیشِ درختانِ تن پرور لب جویباران

بشتابند و

مژده ی بازگشتِ یاران را

به آستان دروازه ها برسانند !

بیست و سوم :

در "بصره"

به کنار تندیس "سیاب"

در بزم تاج و "ستاره"¹ و

رقص دلبران و سرمستی سلاح

مرغزاری از دخترکان کوهستان را

درون تالار

فرو ریختند

تالار

زلال و

دختران

تار

ستاره ای چند

از برای وجین مرغزار اندوهناک

پیشباز آمدند

یکی کارد و

سبدی سرشار گلابی

1- ستاره ی سر دوشی افسران نظامی.

بر میزی خمار

خفته بودند

یکی سلاح

بر گرفت دستان نخستین ختمی را و

آهنکِ اتاقِ خلوتِ فرازین کرد

ختمی اما ناگه

بر گرفت کارد را و

بسنید گلابی قلب خویش را و

خونی سپید

آنگاه

بر جهید و پیش گرفت

راه فرا دست را

بر تختگاهِ برونی نیز

همه دیدند قامت "سیاب" را

که گل های ختمی اش

به میان گرفته اند و

دستان او را

که گلابی

بر می آورد!

بیست و چهارم:

این حکایت نوین را من

با رنگِ قهوه ای روشنِ مرکبی نگاشته ام

که خاک آن را

از گورِ دسته جمعی و

آبِ آن را

از سرشکِ داغ دیده گان زنان

بر داشته ام

مرگب من است این

که سرشته ی غم و غبار است!

مرگب من است این

کز تبار زگالاب و خامه و کلکِ شما نیست

که ناگه بخشکاید و

به پایان آید

مرا زین مرگب تازه

چندان هست

که کس را یارای برشمردن بر که های اش نیست

با این مرکب نوین

درختان مهین من

همه گر

شاعر گردند و بدان بنگارند

«هلگورد»¹ اگر

بنگارد

رُمان را و داستان را

هرگز او نمی خشکاید و

دردی است و

پایانی بر آن نست!

بیست و پنجم:

به کویرِ فرو دست

شبانگاهی اگر

صفِ سوسوی شبتاب ها

رویاری چکاد

به رؤیت آیند

بی گمان اینان

کودکان مای اند و

بدینجا باز می آیند

روزی اگر

برفراز «دجله» یا «فرات»

گروه نورسان

در نظر آیند

1- «Halgurd» کوهی بلند در کردستان عراق.

که در آن سوی جریان آب

- سپید سپید -

به سوی «گویزه»¹ پر می گشایند

اینان بی گمان

دختران مای اند

که با ترنم ترانه

بدینجا باز می آیند

روزی اگر

در گذر از بازار گنجینه های خلیج

گوهر دیدید و

مرجان و مروارید

بی گمان اینان

لبان و دیده گان و نیش پستان و سر انگشتان دختران مای اند

که شرم می دارند و می نگرند

اما

نمی جنبند و

دیگر بار

بدینجا بر نمی گردند!

بیست و ششم:

1- «Goyzha» کوهی در نزدیکی سلیمانیه.

نخستین شب بود

کز میان ماسه ی «عرعر»

دستی بر آمده بود

هنوز هم :

النگوهای آن

در چکاچاک بود

حنا درون دست

لبخنده می کاشت

انگشتی به انگشت

نغمه سر می داد

نخستین شب بود

کز میان ماسه

دستی بر افراشته بود

کف دست

آن شب

دهانی گشته بود

از برای فریادی

که در راه

جان می باخت و

به پرده ی گوشه

حَتّٰ

ره نمی یافت

خدایا چرا!؟

بیست هفت :

باد بیابان وزیدن گرفت و

- چنان چون گرده ی گل های مسیر باد -

بر آورد از گورِ کودکان

مژگان را و

گریه و لبخنده را و

پره ی گوش را و

تارِ گیسوان را و

فرود آورد

بر سینه ی من

آنها را

تا که

آرام آرام

درون آوای من

سر بر داشتند .

و اینک

به گاهِ تلاوت شعر

در جای جای آن

که می سرفم و

به شماره می افتند

نفس های من

از پیری و سیگار و سرما نیست

- آن سان که خامه ی من می گوید -

این

دستان لطیف و نی نی بی تاب و

رخساره ی عروسک های بلورین و

نُقل و نبات آنهاست

که می گیرند

راه نفس را و

آهنگِ بر آمدن دارند!

«من از پشت، گیسوان «کالی» را در دست گرفته ام؛ هر دو میان رؤیایی

نیلگون پر می زنیم و او همچنان سرگرم بازگویی خاطرات روز رستاخیز

است!»

- قافله بود

پنجره ی ماشین

کور و

دنیا

نهان و

جز خویشتنِ ما

کسی ما را نمی دید

زمان

محو و

مکان

محو و

شب

محو و

روز

محو و

سخن داشتن با همدگر

محو!

تن

پوسته ی اناری خشکیده و

دهان

پوستین و

نهاد

انبانی تهی و

اندیشه

نواری شرحه شرحه .

تحرک

تدریجی و

پای راست اگر

به پای چپ می خورد

دل فرو می ریخت

هراس

چنان مرغی گُرچ

بر لحظه ها و ثانیه های سفر غنوده بود

سفر

نهان و

دیوارِ غبار

میان مقصد و ما بود

کدام منزل و کدامین مقصد؟!

کسی نمی داند و

پرسش باید به سرای سکوت

بیارآمد و بمیرد!

دولت

درون ماشینی سر پوشیده

تنها

رخسار بی شرم سربازی خواب آلود بود .

«او را هم آیا مادری هست؟!!

دختری هست؟! پسری هست؟!!

هرگز آیا خواب می بیند؟

یاد می کند آیا بستر خویش را؟!!

ساحتِ سرایِ خویش را؟!!

زنی را و پرستویی را؟!!

کهره ای را و برّه ای را؟!!

او را هم آیا حسرت بازگشت به نزد کسی هست؟!!

مهر را آیا می شناسد؟!!

موجودی را آیا دوست می دارد؟!!

و این سفر را آیا

به خاطر خواهد سپرد؟!!

ماشین

تکه تکه می کند زمان را و

فرو می دهد درازای راه را و

می شتابد

به فرودست ها

جاده حیران است و

صفیرِ تندیسِ آهنینِ رو به جنوب

غرقِ عرقِ می سازد

خیال را و

بر می افروزد

ترس را و لرز را و

یادگار نیز

به سان دیده گان گربه ی درون تاریکا

گاه به گاه می درخشد .

میان زیر و بم صدای ماشین

می شنیدم

آوایی چند را :

صدای پارس سگ های آبادی را و

نغمه ی مرغان و ماکیان را و

گردش سنگ آسیاب را و

“هوره” ای پریشان را و

غار غار کلاغان شامگاهان را و

زوزه ی گرگانِ شبانگاهان را و

دست افشانی شاخساران را و

گردش بام غلتان را
 بر پشت بام و
 صدای سُم اسبان را
 بر جاده ی سنگلاخین و
 آوای شادابِ شوی خویش را
 زیر باران.

آه، شوی من! «ندام این راننده از پشت، چقدر شبیه اوست!»
 آه، ای شوی من!

از پیش گله و از کشتزار که بر می گشتی؛ تا میانه خیس بودی و بوی پشم و
 پونه و ریحان به خود گرفته بودی؛ بیل را که بر زمین می نهادی، رایحه ی
 گل و گیاه زیر نخستین باران جهان، از پیش تو درونِ سرا پر می گشود؛ مرا
 که می دیدی، دگر آنگاه خسته گی را از یاد می بردی. فرود می آمدی و
 رخساره را درون گهواره ی نوباوه می کردی؛ خنده ی نوزاده و بوسه های
 تو، مرا گل خنده ای می ساختند رویاروی تو؛ کاسه ای دوغبای داغ، با
 هُرمی بر فراز سر، به آستان تو؛

پیچ رادیو را می گرداندی و مرغزار زیبای «حسن زیرک»¹

با شبنم و با شبدر و با گل ولای بوته ها

بر گلیم و بورای ما

فرو می نشست.

1- اشاره به ترانه ای از «حسن زیرک» (1351-1300 ک.خ) ترانه سرای بلند آوازه ی بوکانی.

سیر که می گشتی

لذتی سبز آنگاه

بر پیشانی تو

نغمه سر می داد

وقتی سرشار شهوت و مردانه گی می شدی و

بی تابی تو

بر آواره گی آغوش من

فرود آمد

بی درنگ می فهمیدم و

دروازه ی حلین حیاط را می بستم

تو آنگاه

بر می خاستی و آرام

مچ دست راست مرا می گرفتی و

بر بستر شب زفاف ام می نشاندی و

آنگاه ... آنگاه دگر ...

و گاه در همان زمان

اندام حلین دروازه

بازیچه ی نسیم می گشت و نفیر می کشید!

آه، شوی من!

تو

گوزنی تنومند بودی و

من

غزالی نازک اندام

به آغوش تو .

نفس ها در آغاز

گرم و مکرر

و در پایان

بلورهای برف می شدند

آه، ای شوی من!

باید اینک

در آغوش کدام شعله و

یار شبانگهان کدامین درد باشی؟

باید اینک

کجا باشی؟!

نوزاد کجا و گهواره کجا و

مرغان و جوجه گان و ترانه های «زیرک» و

بستر و لبخنده و دروازه ی حلیین کجا؟!

آه، نوباوه ی من!

مادرم آن روز

در آن مصیبت

گرد بادی زرد فام و دیوانه گشته بود و

از هراس

«لاس” را با گهواره اش ربود

- کجا مادر؟! کجای اش می بری؟

- به اشکفتی! زیر سنگی!

به نزد اهورا!

- ولی مادر! به هر جایی آنان

کمین کرده اند!

به زمان و به مکان و

به تاریکا و روشنا و

به دشت و دره و جنگل و کوه و

به راه و کوره راه!

آنان

درون آب اند و در هوای اند

زمان را آنان

تسخیر کرده اند

دیده گان روزگار و دستان ساعت ها و دقیقه ها را و

پای ثانیه ها را

به بند کشیده اند!

کجا مادر؟! کجای اش می بری!؟

ایشان را زمین

همرهی می کند

ایشان را آسمان

همرهی می کند

ایشان را دستان ما و دیده گان ما و زبان ما و

جامه گان و دستار ما و

دشت و کوهسار ما

همرهی می کنند!

آه، ای نوباوه ی من!

تو را گر برابند

عصمت و کودکی ات را آیا

در می یابند؟

لبخنده ات را آیا

دوست می دارند؟

به چشمان تو

- کز چشمه زلال تر و

از نمِ شبنم برتر است -

بی گناهی را آیا

تلاوت می کنند؟!

در کودکی

مهر و میترا را

هرگز آیا دیده اند؟!

- آن سان که هر بار شان می دیدم! -

بازی را آنان

آیا می فهمند؟

بازی با داستان لطیف و نحیف تو را و

نوازش زنخدان و رخساره را و

تی تی کودکانه را؟!

آنان را آیا

لبخنده ای هست؟

آنان را آیا

سرشکی هست؟!

هرگز آیا

دیده گان شان نم گرفته است؟!

گونه های شان را

هرگز آیا زدوده اند؟!

هرگز آیا

خواب دیده اند؟!

هرگز آیا در خواب

ماهیان نوباوه ی کف دریا ها گشته اند

که خرامان می آیند و می روند و

ملیح اند و شبیه تو اند؟!

آه، ای نوباوه ی من!

آنها خوشه های گندم و ذرت را

می کُشند و

نان هم می خورند!

آنها جویباران آغوش کوهساران را

می کُشند و

آب هم می نوشند!

آنها

رنگ ها را می پوشند و

در همان حال می کُشند!

آنان را نام

محمد است و ابوکر و عمر و عثمان و علی و

آنان را نام

حسن است و حسین

اما

پیش از همه ی نام ها

نام ها و نورهای خدا را می کُشند!

«کجا مادر؟! کجای اش می بری!؟»

آنان را یارای آن است

کز شکاف های ساعت و آه

فرو شوند و

باد را به دام بیفکنند!

کجا مادر؟! کجای اش می بری!؟

آه ای نوباوه ی من!

اینک آیا میان آه مادر و

بر آغوش گریه هستی

یا که رویاروی کرکس و شاهین؟!

آه، ای نوباوه ی من!

هنوز هم فراموش نکرده ام

که می بالیدی و

چنان چون پدر

خوش آواز می گشتی و

چنان چون پدر

عاشق می گشتی

از چکاد¹ «شاهو»

بر می شدی و

نغمه ها می سرودی

1 - «Shaho» کوهی بلند و زیبا در نزدیکی پاهو

«علی اصغر»² باز می آمد و

مبهوت می گشت!

بر فراز «پیره مگرون»³

زیر آواز می زدی

«دخترِ گاه فروش»⁴ می آمد و

دل به تو می باخت

با هم آنگاه

اوج می گرفتید و

بر بسترِ پنبه ای ابر

فرود می آمدید

فصل بوسه فرا می رسید و

میان بوسه ها

زنبوران

شانه های انگبین می ساختند و

پروانه ها

پر می کشیدند و

2 - هنرمند خوش الحان سنندجی ، ملقب به داود ثانی (ف : 1316 ک.خ)

3 - «Pira magroon» قلّه ای در شمال غربی سلیمانیه

4 - از ترانه های فولکلور کُردی

مهر بر می افروخت

!

می بالیدی و چراغ های شهر

به کلاس درس ات ره می نمودند

خامه

می گرفت دستان تو را و

بر نیمکتِ آفتاب ات می نشاند!

کتابخانه جلو می افتاد و

دنیا را و دریا را

به یادت می سپرد

می بالیدی و

سوار بر بال هواپیما

زبان ستاره گان دور دست را و

زبان چین و ماچین را و

زبان پرنده گان را و

زبان سحر و افسون را

می آموختی.

چیزی نمانده بود که با دیده گان خویش

معراج نور را

بر فراز کوه بینی

چیزی نمانده بود که آب را

رخشان و درخشان

در بر شدن از فرازها بینی

چیزی نمانده بود که با چشمان خویش

رؤیا را رؤیت کنی

که دو سوی خیابان آسفالت را

چراغان در بر گرفته و

چراغها تا به درون اشکفتها و

تا به آستان آشیان عقابان

شتافته اند!

چیزی نمانده بود

با دیده گان خویش

به لحظه ای سپید

دایی «سالار» را بینی

که با جامه هایی از تبار «خر زهره»

دگر باره برگشته و

دست راست را

بر شانه ی «حمه رش»¹ نهاده و

با دست چپ

1 - «Hama_rash» (ممد سیاه) از مبارزان کرد که در جنگ با بعثی ها به شهادت رسید .

«گرمیان»² را سلام می گوید!

چیزی نمانده بود!

چیزی نمانده بود!

آه ای نوباوه ی من! ای عشق من!

من آینه و

تو درون من

در آمد و رفت

هنوز هم به خاطر اندر است :

دیدار نخست ما

به گاه بر داشت گندم و جو

زیر نور مهتاب

بود

آن شب ماه بر تارک «بمودا»³

چمباتمه نشسته و

چراغ های خویش را همه

به خویشتن

آویخته بودند

2 - ناحیه ای گرمسیری در کردستان عراق

3 - «Bamoda» کوهی است در نزدیکی سلیمانیه

آن شب ماه

بزرگ و مدوّر

به سان سینی سیمین

می درخشید

آن شب ماه چنان نزدیک بود

که درو اگر نمی بود

سر بر می داشتم و

بر پنجه ی پای می ایستادم و

فروی اش می آوردم و

تقدیم تو اش می داشتم!

نخستین بار بود

که عشق می آمد و

از شبنم و لبخنده ی ختمی و

از مهتاب مان می انباشت!

فصل

فصل درو بود

خرمن ها و بافه های ما همه

زان دگران

بزرگ تر بود

کانان دستان خویشان را

تنها

به همراه داشتند

عشق اما

دو دستِ نو رسته ی ما بود

آنان همه

خسته ی خسته

عشق اما

در ما

نسیم مکرر آرامش و

بلور برفینِ عرق زدا بود!

آنان همه

خیزان و شتابان

چنان پرنده گان شبانگهان

در بازگشت به آشیان

به سان ابرهای خیزان

با کوله باری سرشار باران

آنان در حسرت این بودند

که زمان

چون برف تموز

آب گردد

تا که آنان

داس خویش

بیفکنند و بر گردند

ما اما

در حسرت این بودیم

که زمان باز ایستد و

خوشه های درویده

از پس ما

دگر باره سر بر آرند!

ما دو عشق

پیشی جستیم و

به قطعه ای رسیده ایم

که خوشه های بر افراشته

سینه ی ما را می نوازیدند

تو آنگاه بر گشتی و

این مجال را

نگذاشتی که بمیرد

آرام

بر بالین خاک ام نهادی و

آزرم خوشه ها را بر داشتیم

غزالانی جفت بودیم و

بر دیبای مهتاب

آرام گرفتیم و

پلک بر بستیم

بر بال های بوسه ای

- به بلندای «سیروان» و

به ژرفای دریای «در بندیکان»¹ -

اوج گرفتیم و

بر خرمن ماه

فرود آمدیم.

“ناگهان با چند عطسه ی پیاپی «عمه نازی» - که کنار من نشسته بود - یگه
خوردم و به درون ماشین برگشتم . سرکه بر داشتم، سرباز را در حال خیره
شدن به لوله ی سلاح خویش یافتم. از این سلاح های «کلاشینکوف» ما را
بسی بود؛ اینک اما ...
اینک اما؟! «

نجوا کنان سخن می داشتند :

1 - دریاچه ی سدّ «در بند خان» در کردستان جنوبی.

از دست ها و سلاح های فرزندان سنگی «پیره مگرون»

چندی باز مانده اند

اندی از زخم های بی تاب و

اندی از ترانه های برف و

چندی از آنهایی

که روح شان را

چنان چون نان و آینه و

شهدِ شعر و سیمای همسر و فرزند

درون کوله بار خویش نهاده اند

با اخگر و خاکستر بر جای مانده ی عشق و اندوه ما

باز مانده اند

!

ترک نکرده اند

مویه را و درد را

تنها نهاده اند

خزان را و دود را

مانده اند

با آفتاب مجروح و

با تنهایی سایه ها و

با نهالان مُرده باب و

با بوته های مرده مام و
با چشمه های مبهوت و

با درختان حیران

مانده اند!

نجوا کنان سخن می داشتند:

به کوه ها

گل ها

دگر باره

میان مرگ روئیده اند.

و دوست گریز پای

زبان گشود:

از درختان

چندی

خویشتن به آتش کشیده و

نخستین پیشاهنگان شعله گشته و

از مرزها

- نهان از چشم دیجور -

به «زلم»¹ بر گشته اند!

نجوا کنان سخن می داشتند:

1 - نام روستا و رودخانه ای به کردستان در ناحیه ی مرزی ایران و عراق.

نجوا ز نجوا در هراس بود و

گمان

دام می نهاد کمان را

سوسوی شمعی اما

میان سخن ها فروزان بود!

نجوا کنان سخن می داشتند:

نه یکی و نه دو و نه هزاران

شامگاهان بر کرانه ی «لیلان»²

دیده اند «مامه ریشه»³ را

که برگشته است.

با ستاره ای

غرق نغمه ای خونین

بر سینه و

با گل هایی وحشی

دمیده بر پهنای شانه و

با گیسوانی

انباشته ی پروانه و

با محاسنی

2 - «Leilan» منطقه ای در نزدیک کرکوک

3 - «Mama_risha» از قهرمانان ملی کرد که به دست بعثی ها به شهادت رسید.

آکنده ی سو سوی شبتاب

دیده اند او را

که بر گشته است .

«ولی مگر دشت ها و بیشه ها و کبک ها

هرگز دروغ می گویند!»

دیده اند او را

که بر گشته و

به «تنگی سر» شتافته و

زیر سایه بان سبز فام «آرام»

آرام گرفته است و

زانجا

- بلبلی چند، شاهد بوده اند -

راهی باغچه ی «علی مردان»¹ گشته است.

«باور آیا باید کرد؟! باور آیا نباید کرد!؟»

«نه! نه! بی گمان او

بر گشته است!»

باران اگر بر گردد و

گلنار اگر بر گردد

او چرا برنگردد!؟

1 - خواننده ی خوش آواز کردستان جنوبی (ف: 1360 ه . ش)

نور اگر

به چشمان کور چشمه ها² بر گردد

او چرا برنگردد؟!

نی لبک ار

به دامان غم های ما برگشته باشد

او چرا برنگردد؟!

صبا اگر

به آغوش بیشه ای بی تاب

برگشته باشد

او چرا برنگردد؟!

مرکب گر

به جوهر دان «بی کس»¹

برگشته باشد

او چرا برنگردد؟!

دستار «پیر مرد»² اگر

بر سر شعر و داستان

برگشته باشد

او چرا برنگردد؟!

2- کور چشمه : چشمه ی فصلی ، چشمه ی کم آب بهاری

1- «فایق بی کس» پدر شیرکو (1905_1948 م)

بی گمان بر گشته است !

شاید اینک

به کلبه ی حقیر ما

آفتابی است و

به سنگی

بر نشسته است !

شاید که

گوزنی گشته

بر لب جویباران

و یا شاید چراغی

به خیابانی در « کرکوک »

و یا شاید شکلاتی

به مشت کودکی کوچک .

بی گمان بر گشته است

بر گشته و

شاید هر آن

به کردار آذرخش و معجزه ای اهورایی

زین مکان

سر بر آرد و

ماشینِ دوزخ را و

این کاروانِ شوم را
 راه بر بندد و
 ما را برهاند!

- کاروان در راه بود
 من خود
 تاکی ویران و
 سر
 خوشه ای خشکیده بر آغوش بود
 یکی ملخ
 درون ماشین گشته و
 به دامن من پیوسته بود!
 ملخی
 به رنگ زردِ علف های باد آورد
 با پای هایی دراز و خاردار و
 تارکی بلند و چشمانی خاکستری
 راستی را! ز کجا بر آمد و
 اینجا فرود آمد!؟
 چهره اش آشنا بود مرا و

بی درنگ اش باز شناختم :

«هنوز دختر بودم که نیمروزی، گروهی از ملخان، بر قلب و آسمان سایه افکندند؛ نور به احتضار افتاد و سپاهیان ملخ، دیده گان خوشه های گندم آفتاب را فرو دادند؛ ابری زرد فام فرا گرفت دشت ها را و کوه ها را و ما بودیم این
که بر بستیم دروازه ها را!

ندا رسید کاینان

ملخان بیابان و

آفاتی اند

کز میان ماسه سر بر داشته و

از دوزخ پر کشیده و

تاعون اند و به سرزمین ما

فرود آمده اند!»

راستی را! این ملخ از کجا

به اینجا فرود آمد؟!»

«آه! اگر خدا مرا ملخی سازد و با این ملخ ام

از مهلکه برون اندازد!»

ملخ اما برون نگشت و

از دامن من ناگه برجهید و

بر پشت دست سرباز نشست

سرباز یکه خورد و

به دو انگشت دست چپ

بر گرفت ملخ را و

در آغاز بر کشید بال های اش را و

آنگاه

زیر پای افکند

تن او را!

“چه رویداد شومی بود!

ملخ مُرد و

از بر کشیدن بال

تا مرگ

سرنوشت یکایک خویشان را همه

باز یافتم!»

کاروان اما

همچنان در راه بود

خیال می شتافت و ماشین می شتافت

آبی اما

هرگز نبود

نه جرعه ای، نه قطره ای!

کوری

میان تشنه گی

جز میهن خویش را نمی بیند!

“سرباز اینک قمقمه را از کمر برمی دارد و کام بزرگ خویش را به بالامی گشاید و جرعه ای چند بر سینه اش فرو می ریزد؛ قطره ها سرازیر می گردند و این من ام که کور می شوم؛ خیال و آب؛ از پس چندی، خیال می میرد، آب اما هرگز نمی رسد، نه جرعه ای و نه چکه ای؛ جهان محو و زمان محو؛ اینک اما بوی ماسه و ملخ و کویر و بیابان و هوای کینه می آید.»

«سرباز راننده، همچنان به راه بلند رویاروی، چشم دوخته و مدتی بود که بی توقف می راند؛ او در طی جنگ، دو برادر و دو پسر عموی خویش را به جنگ های “دزفول” و “شوش” در عرض یک سال - از دست داده بود؛ او اینک به دوردست ها، در افقی تیره و تار، سرآغاز ورزش گردبادی بیابانی را رؤیت می کرد و با خویشتن می گفت:”

هراس من این است که روزی

قلب من

آری! قلب من

به گاه خواب یا راندن

- آنگاه که من اش فراموش کرده ام -

مجال یابد و پابرچین پابرچین

از قفسه ی سینه ی من بگریزد و

کوبه ی دروازه ی سرای «عریف ثائر»¹ را

به بانگ در آرد و

رخصت ورود بیابد و

بر چهار پایه ی «هفتم نیشان»² فرود آید و

آنگاه

راز پستوهای درون مرا

باز نماید !

هراس من این است که خیال من روزی

بشکافد و بشتابد و

دروازه ی سرای شمشیر و دشنه را بگشاید

و

پای بر پای نهاده

روبه روی تصویر «قعقاع»

فرود آید و

1 - از سران جنایت کار رژیم بعث .

2 - شروع عملیات «انفال سوم در سال 1988

درباره ی نام ها و نجوا ها و
 هذیان های شبانگهان من
 هر چه را که می داند
 باز نماید !
 هراس من همه این است که روزی
 لبان و دهان و زبانک من
 سر بتابند از من و
 آنگاه
 راز های زبان و حنجره و تار های صوتی مرا
 همه باز بگویند !
 هراس من باری
 همه این است
 که باد های زبون را
 - آنان را که به دشت ها آرمیده و
 هرگز وزش نمی گیرند
 اجیر کنند و
 باد ها آنگاه
 نیم شبی
 از شکافِ در
 بر بالین من، پر بگشایند و

آه و نفس و نبض خون مرا

گوش بسپارند و

سخن بدارند :

«این سرباز

انگار

برای «دروازه دار خاور»¹ نمی میرد و

به مرگ خدایی می میرد «

و فردای آن شب ام

بی سر و صدا

دستگیر کنند !

* *

و من روزی

بر فراز نیستان زرد فام و تکیده و

بر فراز آب بیوه ی دریاچه ها و

آوارِ سوخته تنِ کهن سرای

لختی گریستم

زان روز

1 - کنایه از صدام حسین و ادعای او که خود را دروازه دار خاور زمین می نامید.

آرامش من
 بر فراز شعله ها و
 دستان من
 بر قلب هراس است
 که مباد
 زنی های نیستان
 یکی
 سخن چینی نماید و
 گریه ی مرا
 نزد کوسه ی آسایش
 باز نماید!
 هنوزم به خاطر اندر است
 رؤیای عجیب آن شب را
 که در آن
 رائد «حمدان»¹
 گرازی سیاه گشته بود و
 به میدان لشکر گاه
 فوتبال بازی می کرد و
 با پشت پا

1 - از افسران جنایتکار رژیم بعث .

بر پشت توپ می زد

تا که بر پوزه اش

فرو می نشست!

از خواب که برخاستم

ضربه ای بر تارک خویش کاشتم و

از هراس

بی درنگ فشردم

گلوی رؤیا را و

به دور های اش فکندم!

که مباد این خواب

همین امشب

راهی خواب «حمدان» بگردد و

بگویدش

که من او را

به خواب

در چهره ی گراز دیده ام!

مرا یارای دیدن این گُردها نیست

که مبادا دیده گان «خلف» نگهبان

به ناگه از مهر یزدان

قطره ای و

از بخشایش پیامبران

جرعه ای را

به چشمان من رؤیت نماید و

به زندان ام بیفکند!

به نگاه من می آیند و نمی آیند!

چه نزدیک و چه دور اند!

به ماشین

هستند و نیستند!

ما را چنین

چنین ما را گفته اند:

“شما باید بپندارید

کاین کاروان ها دروغ اند و

این ماشین ها شبح اند و

صندلی ها خلوت اند

شما باید بپندارید

که همچنان خواب می بینید

خوابی که باز گفتنی نیست

تا به جاودان!

خوابی که بایدش سر به مُهر

تا به آستان خدا

برسانید !

“خلف سُرفید و او یگه خورد و گردباد سرگشته و دور دست کویر،
همچنان به کاروان راه عدم نزدیک می گشت. ناگه از درون گستره ی نگاه
غبارین، یکی کلات و چندین برج، سر بر آوردند و میان شامگاهی زنگارین
و میان پارس سگان سیاه و به آستان زمانی عبوس

ماشین بایستاد !

خلف بانگ بر آورد : نوگره سلمان !“

- نوگره سلمان !

مصیبتی توی بر توی

کژدمی سترگ و سیمانی

شکنجه ای دور و دراز و

شعله ای حلقوی !

نوگره سلمان !

زنگار تاریخی کهن و

چکادِ جوری دیرینه و

مأوای فراموشی و

یادگاری بی پنجره و

تاعونی کمین کرده میان ماسه ها و

کینه ای ابدی !

نوگره سلمان !

توی در توی

دردی سیه گون

عطشی ازلی و

شناسنامه ای

تیره گی را و گم گشته گی را و

مکانی

روزگار خیانت را و

جایگاهی

گام نهادنِ ستم را و

شادی جنایت را

نوگره سلمان !

در زمستان

سرمایی خشک و سوزان

به تابستان

گرمایی خسته و سوزان

بستری برای آسایش نیزه های ناتوان

بالینی برای آرامش هوا

تا به شامگاهان !

نوگره سلمان !

چندین نقشه ی گریزِ یکی نقشه پرداز

چندین دیده ی گریزان از اندازه

چندین درد گریخته از دست «فرات»!

گزمه هایی

از تبار گرگ اصیل !

نوگره سلمان !

بادی نومید به سخن آمد :

«بیابان را شرم می آید که چنین زبان بگشاید :

تاریخ من اش بنیاد نهاد «

و پرستویی غبار آلود بانگ برداشت :

«بیابان روزی مرا گفت :

هرگاه کزین راه

نامه ای به من می رسد

شرمساری ام در خود غرقه می سازد ! «

سنگ های دیوار

هر بار از پس عبور نگهبان

زبان می گشودند :

«آه، چه اقبال سیاهی بود

ما را !

که دیوار کتابخانه و مکتب خانه و

سرای شعر و داستان و

سنگفرش کوچه باغ ها نگشتیم و

محکوم سر نبستی اینگونه گشتیم!»

و آب گرم درون تانکر

از پسِ مرورِ پاسبان می گفت :

«آه، چه بخت شومی بود مرا!

نه مرغزاران ام بر مکیدند و

نه درون گیلای عاشقان گشتم و

نه برف ها از من سراغی

گرفتند

من شرمسار این بنده گان درمانده ام

کز پسِ سوختن ام باید

که مرا بیاشامند!»

و شبانگاهان

چراغ کلات های توی در توی فرازِ سر برده گان

- هنگام که آنان را تنها می دید -

بانگ بر می داشت

:

«آه، چه طالع منحوسی بود مرا!

نه بر فراز شادی افروختم

نه بر فراز رقص و امید

آهنگ آن ام نبود

کاین کاروان برده گان

بر بستر دردم

اینسان

زرد و پژمرده ببینند

شرم می آید مرا

وقتی مرگ آنان را

یکایک

به دامن خویش می بینم

اما

یارای آن ام نیست

که به پاس چنین مرگی

- لحظه ای چند -

به بالین خاموشی سر نهم!"

مرگ، اینجا

توی در توی

بر افراشته است

مرگ، اینجا

رویاری تو

لبخنده می کارد و سخن می دارد و نگه می بارد

و تو دست در دست او می نهی و می بویی

قامت او را

و او می خیزد و می نشیند و

میان روح

گام می نهد

مرگ، اینجا

از راه که می رسد

سگان سیه فام اش

ره می نمایند

باری چند

می آیند و می روند

تا که شب

کام می گشاید

مرگ آنکه

رها می سازد میان ما

سگان سیه را

تا که با هم فرو دهند

اندوه را و

گوشت و استخوان غربت و زنده گی را!

- هنوز هم از پسِ پانزده سال

عطش هجران من

فرو ننشسته است

هنوز هم قمقمه و

چکه های چکیده و

کام بزرگ سرباز را

به یاد دارم من

هنوز هم از پسِ پانزده سال

هر بار به بلندای خیال

گرد و غباری

می خیزد از هذیان من

- به شوره زار است تشنه گی من و

به بیابان است

دیده گان من -

هر بار به پهنای این انتظار نمسار

هُرمی

بر می خیزد از روان من

- میان ماسه ها ست درد من و

به صحرا هاست

عمر من -

انتظار است

که رویانیده مرا

آبی اما نیست

- خزه بسته است آوای من -

دودی چنان ام من

که هیچ بادی را نیست

یارای گسستن من

- سایه ای جاودان ام من -

تگه خاکی یتیم ام من

کلبه های حقیر نور

آرمیده اند همه

اندرون من

رنگ های مقتول جهان

خفته اند همه

به چشمان من

مویه ی شاخساران و

نجوای برگریزان و

سوز و گداز یادگاران و
 زمزمه ی آب های گل آلود و
 لابه ی گل های پایمال و
 ناله ی پرنده گان یک چشم و
 کور چشمه ها و
 دام های هجران

غنوده اند همه

در نهاد من!

نگهبان گنجینه های تنهایی ام من

تنهایی

سرد سرد

تنهایی

که روز گاهان اش

باد بیوه ی آواره ای

به دشتی نگون بخت می نوازد!

میهمان شبانگاهان رنگی ام من

که در آن

درد

طنین انداز است

به کدامین انتظار نشسته ام من؟!!

بوته ای خاکسترم و

خویشتن را می پرسم و

سکوت است این

که پاسخی مسموم ام می دارد

!

اندر آن سوی تنهایی

زنی هویدا ست!

زن است آیا این

یا گنده ای چوین؟!

زنی پیدا است

در آن سوی تنهایی

اندر آن سوی تنهایی

تک درختی پیدا است

عریانِ عریان

زن است آیا این؟!

یا که درختی غمین؟!

باید که درخت باشد

درختی از تشنه گی

درختی از سترونی

باید که زن باشد

زنی از تبار غبار

زنی از شمع خاموش

زنی از استخوان تاریکی

به کدامین انتظار نشسته ام؟!

کسی آیا

از راه می رسد؟!

چیزی آیا

از راه می رسد؟!

خویشتن را می پرسم و

سکوت است این

که پاسخی سوخته ام می دارد

!

آه، ای سرگشته ی امیدی نومید!

تو

به آن گنجشک محبوس مانده ای

که خویشتن را همچنان

به شیشه ی پنجره ی اشکوبه می کوبد

در انتها اما

بر کف دستِ مرگ

می آرامد و

باد سرد تنهایی

آنگاه

می رسد از راه و

می نوازد

پَرهای مرده را .

نه کس را یارای طلوع است و

نه کس را یارای غروب

آه، ای ره بی رهگذر و

ای سرگشته ی امیدی نومید !

اینک این هر دو

این مهاجر و بدرود گر

همانا خودِ تویی

این هر دو

این میهمان و میزبان

همانا خودِ تویی

این هر دو

این میهن و غربت

همانا خودِ تویی

پرنده ای نیست پیدا

کآسمانی نیست پیدا

درختی نیست هویدا

کآبی نیست هویدا .

برگرد

به سوی خواب برگرد

شاید آنجا

فرو باری !

آه، ای زن !

ای تو سرشارِ خاکستر و سراب !

ای قصه‌ی بلند گیسِ بلند اشک

من از تو چنان دورم

که شادی

من از تو چنان دورم

که بهشت

و چندان به تو نزدیک ام

که سرشکِ درشتِ محبوس میان ژرفای دیده گان و

میان رخسار غبارین

تو !

من ام

دود هنگِ شعری دور دست

مرا نام «مَم»¹ است و

اهل «دوز»² ام من

اهل دشت های تنها و

فرزند کشتزارهای خاکستر

اهل دیاری

که نونها لان اش

خمیده قامت و

گل ها و پروانه گان اش

بر آستان کهولت غنوده اند

در این میان

خنده ای ناگهانی

گر بزاید

مادر زاد

گنگ است آوای او ای و

مادر زاد

کور است سوی نی نی او ای

و اینک اینجا ای ام

به زیر زمین و

1 - مخفف محمد .

2 - از روستاهای کردستان جنوبی که به دست بعثیان ویران شد .

در مترویی غمین

می بینم اما

برگ های قامت تو را

که باد صحرای نیستی شان

چه سان می رباید

و می شنوم لابه ی رنگ تو را

به شامگاه غروب .

اینک

سیزده سال است که غربت

شکافی گشته

در اشکوبه ی نفرت و

به نم نشانده است

پوست مرا

سیزده سال است که غربت

زبانی گشته

در ساحل هجران و

به نم نشانده است

شعر و آوای مرا

سیزده سال است که غربت

غباری گشته

نشسته بر نگاه و کوله بار و
 بر خیال و انتظار و
 بر عینک و یادگار من!
 سیزده سال است که غربت
 همسر من گشته و
 از این زن پاییزی
 مرا اینک
 چندین فرزند زرین گیسِ خزانی است!
 اینجا سرشارِ چراغ است
 هنوز اما
 تارِ تارم من
 “چه باید کرد؟
 شب های «دوز» آشیانه کرده اند
 به درون من!»
 اینجا خیابان
 گل افشان و
 آپارتمان
 آینه بندان و
 کافه تریا
 زرد و سرخ است

هنوز اما

گلِ آلود است درون من

«چه باید کرد؟!»

کوچه های «بدره»¹ و «مندلی»

شکفته اند میان خون من!»

اینجا لبریزِ رقص و باله و

پروازِ ترانه و

فرودِ کفتر بوسه است

هنوز اما

لالِ لالِ ام من!

«چه باید کرد؟!»

کاروانِ راهِ فرودست و «کالی» است

به قلب من!»

و اکنون قاصدکی می گردم

باد گرمسیر فرا می رسد و

بر بال خویشتن ام

به بازاری شیشه ای می رساند

بازار

چنان غرقِ زرق و

1 - بدره و مندلی از شهرک های کردستان جنوبی هستند که به دست بعثیان ویران شدند .

مغازه

چندان خوشگل است

اندام سیمین و آراسته ی پری رویان را می ماند

قامتِ سوپر مارکت

اشکوبه اشکوبه

آینه است

با پرنیانی نازک بر تن و

با کفل هایی فربه و

با نافی هویدا

از فراز تا فرود

نگاهی نیلگون از پله های کهربائین

جاری می گردد و بر می شود و

در آستان فواره ای گلگون

به رقص می خیزد

چه باید کرد؟!

دیده گان غربت من در مانده اند

در آستان زمرّد و یاقوت و گوهرم

همه اما

منجوق های کبود و سنگی گردن دختری «خانقین» ی می گردند!

چه باید کرد؟!

صراحی بلورینی بر داشته و

خیره در آن می نگرم

بلور اما

از پسِ چندی

سبویی سفالین می گردد!

چه باید کرد؟!

شاید که من

شعری کودن ام!

تازه ترین دیبای ابریشمین جهان را

که بر می دارم

به ناگه روسری پیچازی نیمدار مادر می گردد!

چه باید کرد؟!

مرا یارای دیدن زیبایی نیست

یا که دیوانه سرم؟!

کلاه لطیفِ پَرِ قو را

که بر سر می گذارم

پَرِ قو ناگه

رویاری آینه

کلوته ی شوم آنزمانِ پدر می گردد!

چه باید کرد؟!

کنون که دیده گان من

زان من نیست و

زان «کالی» است

کنون که گوش من

زان من نیست و

زان درختان و بوته ها ست

کنون که روح من

زان من نیست و

زان میهن است

همین است و بیش از این نیست!

دگر چه باید کرد؟!

دگر شاید کرد!؟

«و اینک دوازده سال بود که شاعر ما، از زیر زمین بر آمده بود و زیر آفتاب، شعر می نگاشت؛ هنوز اما هوای مسموم بر «بغداد» حکم می راند؛ تا آن روز که تاریخ «بر بر»ها را، زمین لرزه ای شدید به جنبش در آورد و «قحطان» و «عدنان» و «دحام» سرنگون گشتند.

گورستان چراغ ها، یکی از پس دیگری سر بر می آوردند. با یافتن چهارمین گورستان، شاعر ما، بر قامت «پیره مگرون» چهار شعر نگاشت. .
نخستین شعر:

گمان

گمان

گمان من این است

که یارای یافتنِ ایشان‌شان نیست

- ایشان را همه

هرگز نخواهند یافت -

آن همه مهتابِ زیر خاک را و

آن همه آفتابِ زیر خاک را و

آن همه اسکلتِ ترانه را و

آن همه ریحانِ گرمسیری را و

آن همه نغمه‌ی سردسیری را و

یکایک شبتاب‌های دشت‌ها را و

یکایک غزالانِ گم‌گشته را

گمان

گمان

گمان من این است

ایشان را همه

هرگز نخواهند یافت

نحیف اند این حقّارها

زبون اند این حقّارها

باید از انبار حفاری آن جهان

- کز برای کندنِ دوزخ اش نهاده اند -

زانجا باید آورد

حفارهای خدا را

حفاری آنچهان

کزین سوی "فاو"

تا بدان سوی "زاخو"

به یکباره بر دارد

سرپوش «عراق» را!

دومین شعر:

اسکلتی

سپیدِ سپید

گردنبندی گلگون و

النگویی بلورین .

پریشان مردی

فرود آمد و

رخسارِ پُر غبارِ تندیس را دمید

تندیس به سخن بر خاست :

آه، شوی من !

مدتها ست کاین نسیم

مرا ننواخته است !

و گردنبند

میان دستان مرد

جنیید و گفت :

- مدت‌هاست کاین بانوی مرا

خواب ربوده است

و من چه قدر فراخ بودم

بر گردن اوی

بر نخاست اوی و

تو نیز

سراغی نگرفتی !

و النگو زبان گشود :

- مدت‌هاست خاتون من

سر به بالین نهاده است

بر نخاست اوی و

چه فراخ بودم من

به دستان اوی .

مرد چو برداشت النگو را و

بر آن دمید

سیمای سربازی را

به نهادِ آن دید

که بر پیشانی وی چنین نگاشته بود :

«رستاخیز و

حشر انفالِ عُروبه !»

سومین شعر :

به گودالی از گودال های هشتاد و هشت

من یافتم

بالین و عروسکِ دخترکی را و

همراه خویش و میان شعرشان

به خانه آوردم !

شبانگهان

بر افکندم بالین خویش را و

به آغوش کشیدم

بالین دخترک را

من آن شب

تا به پگاه

به خواب می دیدم

چشمه را و پروانه را !

سپیده دم

دخترکی گشته بودم

شش ساله و گیسو بلند

شعر بر آمد و باز شناخت مرا

ترانه بر آمد و باز شناخت مرا

حکایت بر آمد و باز شناخت مرا

بالین مادرِ دخترک و

گوشواره ی جای مانده ی دخترک

تنها

باز شناختند مرا!

چهارمین شعر:

در فرازها

- میان دود -

پرستویی

مرا دید و فرود آمد!

«بارِ نخستین بود که می دیدم

پرستویی دستار به سر را!»

و او پرسید:

«مرا آیا می شناسی؟»

- چهره ات آشناست!

- مرا نام «نجف» است و

به اشعار «جواهری»¹

دیده ایم همدگر را!

- آه، آری! آری!

- تو تنها

از گورِ پرنده گان خویشتن گفتی

تو شمع را

تنها

بر مزار قربانیان خویش افروختی

ولی اَمّا ...

“نگذاشتم به واپس برساند سخن های اش را“:

- پرواز من

ادامه دارد هنوز!

به میانه ی قلب تو

نرسیده ام هنوز!

- مرا حرفی است و بس:

اینبار

ما و شما

به گورستان چراغ ها

از راه اسکلت ها و استخوان ها

1 - محمد مهدی الجواهری، شاعر انقلابی عرب زبان معاصر عراق

در میان مرگ

برای زیستن

برادرانی گشتیم همدگر را!

“سرنشینان کاروان ها، جز تنی چند بر نگشتند . «حیران سرا»ی فروزان روح شیدایی، حیران «انفال» را آفرید ؛ آهنگی نوین، پیوندیده با درد و حسرت «لاوک». نام این منظومه ی نو را گروهی «حیاوک» نهادند ؛ نغمه های آن میان داستان و منظومه و عشق و غربت و هجران، هر بار از ساحلِ آندوهی، پر می کشیدند ؛ به شب مهتابی خاموش - که تنهایی از ماه پریده رنگ تر بود - آوای حیران سرای بر فراز کلات «ارییل» و رویاروی هاله ی خاکستری ماه، به سوی جنوب، آرام آرام اوج می گرفت ؛ پرنده گانِ آواز به سوی فرودست ها در پرواز بودند و در حکایتِ داستان، از تار های صوتی او قطره قطره خون می چکید و واژه ها شعله می کشیدند و تصویر ها خرمن هایی می گشتند پروانه ها را

و یادگاران

خاکستر“

«حیاوک» حکایت می گفت :

به فرودست

به نزدیکای بطنِ ستبر «سعود”

نزدیکِ آفتابِ مسلولِ شعله ورجبین

که میان ماسه ها

هذیانی مکرر

به توفان می سپارد

به فرودست

به نزدیکی رستاخیز و نیستی

به ساحل تاریخی کور و کر

به فرودست

آنجا که دشت ها عقیم اند و

سراب

شهریار سرزمینی است

از عطش جاودان

جای جای

پرنده گان سترون

هیاهو می کنند و

به آشیان خاکستر

کز کرده و

آسمان گذشته و

رؤیا های در گذشته

تنها یادگار آنان است

آنجا

به هامون

خاک است اینک

که مرا می نگارد و

مغاک است

که مرا می تلاود

زان کویرها

که زادگاه شعله و خون و منجنیق و

میهن مور و ملخ و

نیام کینِ مواجِ قبیله ی خیانت شمشیر بودند!

زان کویرها

بادی وزیدن می گیرد

با صغیر آفات :

زردِ زرد

از پوزه ی جزیره ای فربه

زوزه می آید

زوزه ای مضرّس

با نفیری سرشارِ ماسه و مویه و

زخم و شراره

زان کویرها

فریادی می رسد

تیره و تار ؛ خیزان و شتابان
می تازد و
تا درون دردهای برف می گسترده و
بر آغوش من
سر می نهد !

فریادی از اسکلت و استخوان :

زیرِ زیر

فریادی از ردیف گورها :

ژرف ژرف

خاک است اینک

که مرا باز می نگارد :

چه دفتر گسترده ای است

خداوندِ ماسه را !

دفتری

فربه تر از میان دوزخ و

توماری

فراخ تر از دریای عرب و

حکایتی

غمین تر از کنیز کان «غنائم» و

لشکری

فزون تر از آشیان مورچه گان حجاز!

خاک است این

که مرا باز می نگارد

با زبانی که یزدان

حشر و نشر آدمی را بدان

به فرجام می رساند

با زبانی که انتقام

در آن می زاید

با زبانی که شعله را

به برگ ها می پیوندد و

با واژه هایی که به کاروانی دور و دراز

بارِ اشترانِ دو کوهانه گشته و

روزگار را

نشخوار می کنند و

روی به سوی «سنگ سیاه» کعبه دارند

عقال «قعقاع» اما

سد کرده است راه آنان را!

به فرودست

خاک همچنان مرا می نگارد

آنسان که تیر می نگارد

درخت را و

آنسان که ملخ می نگارد

خوشه های گندم را و

آنسان که تور می نگارد

ماهیان را .

به فرودست

خاک است این

که مرا می نگارد

مرگ

روز کور است !

به شب های دیجور

تنها

مرا می تلاود

او را

نه نیازی است به چراغ و

نه نیازی است به مهتاب

چراغ اوی

گردن من است و

مهتاب اوی

ظلمت تارک من !

و با این دیجور است

اوی

که مرا مکرر می نگارد

نه پای حروف کوفی اش

به هم می پیچد و

نه دچار اشتباهی نحوی می گردد و

نه انگشتان اش را اضطراب

به رعشه می افکند و

نه سطری را بر جای می نهد و

نه مثنی خیانت را

هدر می دهد و

نه از خدای

می هراسد و

نه از نود و نه نام دیگر اوی !

به فرودست

خاک است و مغاک است و توفان عدم

که می نگارند و می تلاوند مرا

فرودست

اندام مرا

واژه واژه

ز بر دارد
 فنای مرا درونِ خویشتن
 حفظ کرده است
 دریدنِ مرا
 به چنگِ خویش
 ختم کرده است
 به میانه ی لبخنده ی کودکِ بی اخترِ من
 خارها نهاده و

سر راه هر واژه ی من
 دشنه ها کاشته و
 میان بیشه ها و زایش کوه های من
 گردباد شوکران انگیخته است !
 به فرودست

گرد و غباری به تنوره ی خاک
 نه آب را مجال نگاه داده و
 نه پروانه را مجال شیدایی !
 تنوره ی خاک است این
 که مرا می تلاود .
 آوای من
 چلچله ای مرده است

در فریادِ من

سر به بالینِ اختناق می نهد

فریاد

در بی کسی من

سر گشته است بیابان .

در فغان من

خداوند

با نواری از نور سپید

بر می آید و

با سرشکِ مادر و چکاد می آمیزد

در بانگِ من

خداوندِ باد

می آشوبد و

در تنهایی من

ای بسا که تنهایی

می آرمد!

تازیان اما!

سخن که می دارم

آنان را و بیابان را

یارای درک آن نیست

که «اهورا» همان «الله» است و
 که «آب» چیست و
 «مادر» کیست!

آنها تنها

«فناى مرا در خویشتن»

ختم کرده اند!

چه زبون است

تن من!

چه تنهاست

فریاد من!

چه بی درد است

بیابان و

چه درمانده است

غربت من!

- خواب نبود، دخترک ام!

خواب نبود

تاك بود

اینکه می مرد

آب بود

اینکه می مرد

سنگ بود
اینکه موم می گشت
چشمه بود
اینکه سنگ می گشت .
خواب نبود
دخترک ام !
خواب نبود
دستانِ سرگذشت و سودا نبود
دخترک ام !
دستانِ نیمی از جهان و
نیمی از دولت و قانون بود
که بر می آمد و تو را
در میان «زیل» ها
تا دور ها می ربود
این نیمی از نبوغ و عقل و
نیمی از عالمان جهانی بود
که با هم
به همراه «منتصر بالله»
بادِ متعفن را
به سوی تو دمیدند

خواب نبود، دخترک ام!

خواب نبود

آن تگه زغالِ سرد و کرخت

پستان مادر تو بود

آن توده ی گرم و سرخ

مغز پدر تو بود

رؤیا نبود، دخترک ام!

رؤیا نبود

آنکه برّه ی تو را درید

آنکه مرغان تو را و

غزالان تو را ربود

آنکه قصه ها ی تو را گُشت

گرگ نبود، دخترک ام!

گرگ نبود

قصه نبود این

که برای ات باز بگویم

شعر نبود این

که برای ات بیاریم

حرامی شبانگاهی تاریخ بود، این

«سعد» بود و «وقاص» بود، این

کز سوی خلیفه آمده بود!

خواب نبود، دخترک ام!

خواب نبود

حقیقت بود، دخترک ام!

حقیقت بود

به سان تبسم ها و گیس ها و گوشواره های تو

حقیقت بود دخترک ام!

حقیقت بود!

خواب نبود، دخترک ام!

خواب نبود .

به چشمان خویش ندیدی مگر

که گل ها و بوته ها

چه سان هراسان می گریختند

؟

با دیده گان خویش ندیدی مگر

که خرگوش

خویشتن را تندبسی می ساخت و

آفتاب

خویشتن را سایه ای!؟

با گوش خویش نشنیدی مگر

که در آن شامگاه مهیب

سگ ما

زبان گشود و مردانه گفت :

«بگذار هر چه که خواهند، بکنند

من اما

بعثی نخواهم گشت؟!»

خواب نبود، دخترک ام!

خواب نبود

به یاد نداری مگر

کز پسِ دفنِ «حلبچه»

اختری بشر دوست

بر آستان ایوان

میهمان ما گشت و

همراه ما چندی گریست و

آنگاه

به آسمان بر گشت!؟

خواب نبود

دخترک ام!

خواب نبود .

- به بیابان باز می گردم

و کاروان

خلوت و خالی

به گُردستان باز گشت

«توپز آوا» بار دارد و

دگر باره چشم به راه است!

«توپز آوا» بار دارد

باری گران

بار درد و بار جیغ و بار مویه

هنگام که غزال می گردند!

بار تنهایی و گریه

آنگاه که اخگر و براده ی بلور می گردند و

دشت و دره را می انبارند

بارِ خونابه

وقتی که سرب می گردد

بار شیون کودکان

آنگاه

کز حسرت می میرند و بر می افتند و

برگ و خزان می گردند

بار سال های عمر پیرزال

بار دختران جوان

بار آن همه زیبایی

هنگام که مروارید می شوند و

بار می گردند

برای شیخ های خلیج و بازار عربستان

بار پرنیان اندام دختران

از برای درباریان

بار پنبه ی بیوه گان

از برای عامیان

بار پوستین پیر مردان

برای کارگاه دباغان

زین سوی

کاروان تهی است

زان سوی اما

سرشار ستاره و چراغ و ترانه است .

آه، ای آدمیان برفین !

بر آستان این شعله ها

چه گونه فرود آمدید؟!

چه کاروان سرای دور و درازی است

دود این سفرها!

راستی را!

فراموش نکرده اید آیا

چیزی را!

قطره اشکی را؟!

آه میان موج غباری را؟!

حسرتی پژمرده را؟!

آوای غزالی را؟!

آواز کبکی را؟!

چیزی را آیا

فراموش نکرده اید؟!

شتابان بودید

هنگام که خواب را بر جای نهادید!

شتابان بودید و مجال تان نبود:

نه سلامی به درختی

نه نگاهی به لابه ی تاکی

شتافتید و چیزی با خود بر نداشتید:

نه کوله بارِ بدرود و

نه جامه دان را
 نه مшти کشمش و
 نه لختی گز انگبین را
 نه چندی بلوط و
 نه اندی سیه دانه را
 نه نان ساجی و نه کشک را
 نه پستانک و عروسکِ نوباوه و
 نه خرمک را
 نه تاج و تور عروس را و
 نه آینه ی بخت را
 نه عصای پدر بزرگ و
 نه داروی شکم درد «عمه آجی» را!
 پس برای این سفرِ بی بازگشت
 با خویشتن
 چه برداشته اید؟!
 تنها پوستِ تفتیده و گیسوان پریشان و
 جامه ی خویش را؟!
 مگر می توان با دستان تهی
 به محضر یزدان
 بار یافت؟!

دسته گلی

برای بارگاه اهورا و

باران ابری

برای پیامبر بیابان و

تراشه ای از برف های سردسیری

برای خلیفه و

چندی از ریواس های «کلی خان»¹

برای حضرت والی

چه می شود!؟

نه بادتان چشم به راه ماند و

نه صف بلند «زیل»ها و

نه بیانیه ی «حقوق بشر» و

نه کنگره ی مسلمانان!

آه، ای آدمیان برفین!

به این روز حشر و

بر آستان رستخیز

چه سان فرود آمدید!؟

به میانه ی این وادی نیستی

چه گونه رسیدید؟

1 - گردنه ی خان در نزدیکی شهر «بانه» که ریواس آن مشهور است .

سوار بر بال کدام پلنگِ پرنده و

کدامین فرشته و پری

به اشکوبه ی هفتم آسمان و

به آستانه ی عرش یزدان

پر کشیدید؟!

ازدحام

ازدحام

ازدحام

ازدحامی از بنده گان یزدان و

از امت جنیان و خیلِ گمراهان و

از ملت کافرستان

کاروانی از کنیزکان و دخترکان باکره ی برف و کوهستان

ازدحامی از گناهان فقر و

هنگامه

هنگامه

هنگامه

هنگامه ای از دوزخیان و

از تبار جذامیان مجوسی!

چه زیون است

حقّ من!

چه درمانده است

بی گناهی من!

چه رسواست

زبان چکاد!

و چه دوستان همدلی هستیم

من و مرگ!

و شب که بال می گسترده

سگان سیه فام

چه گونه ما را

یکی از پس دیگری می درند!

آه! چه تنهای ام من!

چه تنهای ام!

چه تنها!

و اینک

از تو تنها تر خدایا!

از تو بی کس تر خدایا!

جز این ملت

کسی هست آیا!؟

- باکره گان

غبار آلود مهتابان

سپیده دمان

زیر نور خیره ی «زیل» ها

از نرینه گان جدا گشتند

و گل ها

باری چند

گلچین شدند!

گل ها تشنه بودند و

چنان چون لاله های خمیده گردن آستان توفان

میان گردباد خاکستری «توپز آوا»

می گریستند و می گداختند و

التماس می کردند خدای را

که به کار دارد

قدرت «کن فیکون» خویش را و

بشکافد زمین را و

فرو دهد ایشان را

با کره گان

بید نبودند و

می لرزیدند

برف نبودند و

ذوب می شدند

آتش نبودند و

می افروختند

خزان نبودند و

فرو می ریختند

شیشه نبودند و

در هم می شکستند

از دیده گان باکره گان

یکی مدام به خدا و قدرت او خیره بود و

دگر دیده

به اندام بی پرده و بی نوای خویش

بر دوخته بود

در آن لحظه

باکره گان

به نارُبَّان ملول و

به سارهای محبوسِ قفس می مانستند

در آن لحظه

هرگز چیزی بی غلّ و غش

آنجا نبود :

نه قطره ای از نور یزدان و

نه رشته ای از روح سبز باران و

نه نسیم حق و

نه نم نم شعر و

نه جنبش حس و

نه اندی رحمت و

نه چندی گذشت و

نه جامی گفتار نغز!

در آن لحظه

آنجا

آنچه بود

همان غبار و دهشت و دشت خاکستر و

شمشیرِ زبانِ تازی و

صف دراز بشکه های انباشته ی مرگ های گونه گونه گون

بود

آنجا

آنچه بود

همان خیانت های نفت آگین بود

آنجا

آنچه بود

همان دستمالِ زداینده ی سیمای من و

زداینده ی کوهسار و
زداینده ی رنگ و بانگ من

بود

آنجا

آنچه بود

ادامه ی مکررِ همان ؛ همان

همان افغان خونین صبایای درون آوای «تبری» بود!

«مریم»ها را

از تن عریان خویشتن

شرم می آمد

از ته دل

ندا می دادند مرگ را

تا به فریادشان برسد

مرگ اما

از راه نمی رسید!

شکارگران

از فرق تا میان

گراز نیشدار بودند و

از پای تا میان

انسان!

“می گفتم ات :¹

خوابی دیده ام

که به آن خواب

دلبران

غزالان

سروقامتان

از دورها

از کویر غربت

برگشته بودند!

از آنان

یکی

ریحان گشته بود و

یکی

آلاله و

یکی

زهابِ کوهستان

1 - این بخش به سبک و شیوه ی «حیران» سروده شده است .

آه، ای نازنینان مهجور!

ای نازنینان!

ای نازنینان!

من در آن خواب

ندا می دادم دلبران را:

راستی را!

دختر کانا!

در سفری این سان

دور و دراز

کجا بودید و

چه کردید و چه دیدید؟!

راستی را

آنجا

به رستاخیز

عاشقان در چه کار اند؟!

آنان هم آیا

به بهشت در می آیند؟!

آنجا هم آیا

ز دست نامردمی ها

می نالند؟!

من در آن خواب

ندا می دادم

یزدان را :

«آه، ایزدا!»

این خواب

حقیقت داشته و

نازنینان

بر گشته باشند!»

آه، ای نازنینان مهجور!

ای نازنینان!

ای نازنینان!

وای بر دخترکان!

وای بر «حیران»!

وای از درد های روزگاران!

وای از غربت بیابان!

وای زان شبانگهان

که جان می سپارد ماه

در آن

و بویی حتّاً

نمی برند

برف کوهساران!

وای بر «مریم» زمان!

وای بر باکره گان!

وای بر گداختن روح جانان!

وای بر نازنینان سرگردان!

وای بر نازنینان!

نازنینان!

«نازنینان!»

سلیمانیه

2003/12/16

بوکان

1383/10/9
